تنها دوست داشتن کافی نیست

ای کاش می تونستم این حرفا رو مستقیم به خودت بگم . اما نمی تونم . یعنی نمی خوام ازم خجالت بکشی .
واسه همین برایت می نویسم . خیلی آروم و ساده درست مثل موقع هایی که واسه کلاس انشاء مدرسه می نوشتیم .

زمانی که وارد دانشگاه شدم . سر کلاس تن صدات توجه ام را به خودت جلب کرد به قول خود م مثل داش لاتای تهران حرف می زدی ،من همیشه از این مدل آدما خوشم می آمد به نظرم این جور آدماخیلی لوتی ومرد هستند.

درترم های بعد ،نوع شخصیت واسم جالب شد با این که می دونستم از این بچه تهرونیهای حریف هستی اما هیچ وقت به دخترا کار نداشتی و رو نمی دادی آخه توی این دور و زمانه هرکس که با دخترا کاری ندارد می گن طرف تو باغ نیست .

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که یک روز بخوام باهات هم صحبت بشم دیگه چه برسد به این که واسه زندگیم انتخابت کنم. ترم ۵ که بودیم از حالتها و حرکاتت فهمیده بودم که کاملا حواست بهم هست . هیچ وقت یادم نمی ره که سر کلاس طوری می نشستی که من کاملا دردیدت باشم واز اول تا آخر کلاس بهم نگاه می کردی و بعد از کلاس می آمدی ازمن جزوه می گرفتی . بالاخره اومدی پیشنهاد ازدواج دادی ، با اینکه نوع شخصیتت برام خیلی جالب بود اماترس داشتم نمی دانستم که چکار کنم ؟ که قرار شد بیشتر با هم آشنا بشیم .

اصلا فکر نمی کردم برام مهم بشی که تمام لحظه های زندگی ام رو بگیری ووابسته ام کنی .

می دونستم سیگاری هستی چون از بچه ها شنیده بودم اماهیچ وقت به روی خودم نمی آوردم . منتظربودم خودت بگی باهام راحت باشی و حرف بزنی .بالاخره گفتی سیگاری هستی و قول دادی ترک کنی.

هرچند ، چند دفعه زیر قولت زدی وکارمون به دعوا و قهر می کشید اما مثل همیشه که بلد بود ی منو چه جوری آشتی بدی ، می اومدی جلو و آشتی می کردیم . برای آخرین بار که دعوا شدیدی بین ما راه افتاد(بخاطرسیگار) و یک ترم گذاشتی رفتی و حذف ترم کردی من واقعا دچار عذاب وجدان شدم و بهت گفتم که اگر واقعا منو می خوایی باید سیگار وکنار بذاری وگرنه برای همیشه ترکت می کنم و قرارشد یک فرصت بهت بدم تاهم سیگار را ترک کنی وهم دنبال یه کارباشی .

اون موقع وقتی گزارش کارات رومی دادی و این که کم کم داری ترک می کنی خیلی خوشحال بود م چون که بهت وابسته شده بودم دیگه دوستت داشتم . پسر خوبی بودی ،مهربان ،ساده یعنی دقیقا همان چیزی بودی که می خواستم . از آن مدل آدمهایی بودی که فقط جلوی همسرت گردن

> **سختی های این دوسال را برای چی تحمل کردم برای کسی که می دونم دوستم داره اما حتی بخاطر دوست داشتنش ،اضرنشده با اراده باشد و ترک کند**

کج می کردی و عذرخواهی می کردی و جلو دیگران غرور خودت را کاملا حفظ می کردی این مدل رفتارها را دوست داشتم خوشحال بودم که می توانستم به همه کسانی که درموردت بد قضاوت می کردند وهرکس که می فهمید من تورو برای زندگیم انتخاب کردم ازتعجب شاخ در می آورد و شروع می کرد به نصیحت ،ثابت کنم که درموردت اشتباه نکردم و تو همان کسی هستی که من می گفتم (تو بهترینی) فکر می کردم که دنیا بر وفق مراد است وهمه سختی ها دارد تمام می شود . تا اینکه اون روز مهم یعنی روز خواستگاری رسید که ای کاش هیچ وقت نمی رسید . بعد از تحقیقات خانواده چیزهایی که بهم گفتندحالت شوک بهم دست داد و از همه بدتر این که نمی خواستم خانواده ام چیزی از علاقه من به تو بفهمند و برای صحت گفته های اونا از یک آدم مطمئن سوال کردم که دیدم همه چیز درست است .

فکر می کردم تو فقط سیگاری هستی وبا ترک سیگار همه چیز حل می شود . آره سیگار رو ترک کردی امانمی دونستم چیز بالاتراز آن استفاده می کردی . می خوام بهت بگم که تمام این دوسال از همه سرکوفت شنیدم ،به اندازه ۱۰۰ سال توی این دوسال پیر شدم ،داغون شدم، همیشه سعی کردم خودم رو قوی نشون بدم ودرخلوت خودم برای گرفتن توان به خدا پناه بردم .

واقعا خسته ام ،خسته به اندازه تمام شوری که از قول دادن تو سرچشمه می گرفت و خسته ،از صبر برای رسیدن تو .

خودآگاهم ازت راضیه ولی تو ناخود آگاه ،توی اون لایه های زیرین انگار نمی تونم ببخشمت که همه انرژی ام رو ازم گرفتی و خواسته یا ناخواسته منو به یه آدم داغون تبدیل کردی .

سختی های این دوسال را برای چی تحمل کردم برای کسی که می دونم دوستم داره اما حتی بخاطر دوست داشتنش حاضرنشده با اراده باشد و ترک کند .

من که این همه واست مایه گذاشتم ،از هم چیزم گذشتم ، ولی توچی .... درسته دوستم داری اما دوست داشتن خالی،کافی نیست .

د.ش

الهه زندگیم رابه آتش کشید

الهه یک شب ناراحت و بغض کرده بهم خبر داد که رامین و رضا و پدرش را دستگیر کرده اند ونیاز دارد که شب را با اوبمانم .

دختری ۲۱ ساله هستم ،٤ سال پیش دربدو ورود به دانشگاه با دختری بنام الهه دوست شدم . هر چند او سرو وضع مناسبی نداشت و مورد تایید همگان نبود اما هر چه بود قلب مهربانی داشت و بسیاردست و دلباز بود بطوریکه من و دیگران را متعجب و مسحور خود می کرد . الهه دختری از خانواده ثروتمند ومتمول بود که تمام خواسته هایش بی کم و کاست برآورده می شد و هر چه می خواست سریع وبدون فوت وقت دراختیارش قرار می گرفت .

اوایل آشنایی بسیارعلاقمند به دوستی بیشتر و صمیمیت با وی بودم وخودم هم علتش را نمی دانستم ، "الهه" موبایل وماشین داشت و این وجه تمایزش او را از دیگران جدا می کرد. لباسهای شیک و گرانقیمت او چشم همه را خیره می کرد. خلاصه بعد ا ز ٦ ماه کم کم مرا به خانه اش دعوت کرد تا از نزدیک با خانواده اش آشنا شوم .

وقتی به خانه آنها رفتم نزدیک بود بیهوش شوم ، همچنین خانه زیبا و مجللی را حتی در فیلمها هم ندیده بودم ،خانه ای بسیاربزرگ و ٤طبقه ، باغی زیبا و استخری بزرگ و پر از ماهی های قرمز ، دور تا دور باغ درختان نخل و اکالیپتوس وشمشادهای کوتاه تزیین شده بود . بوی عطر بهار نارنج و لیمو همه فضا را معطر کرده بود .

گل ها ی تزئینی و رنگارنگ در فصل زمستان زیبایی خارق العاده ای به باغ داده بود . ٤ ماشین شیک و تر و تمیز در پارکینگ بود وقتی پرسیدم "الهه "با خنده گفت : نترس میهمان نداریم این ماشینهای بابا و دو داداشم است . بابا دو تا ماشین دارد یکی برای کار و دیگری برای میهمانی و تفریح واقعا شاخ درآوردم اینهمه بریز و بپاش و ثروت چه معنایی داشت !

وارد منزل شدیم ،تمام دیوارها آینه کاری بود و برق می زد وسایل منزل شیک و

> **امروز بعداز یکسال که از دستگیری پدرو برادران الهه می گذرد ،او آواره و سرگردان شد ه وهر روز را درمنزل یکی از دوستانش می گذراند خانه وتمام دارایی واموال آنها مصادره شده است**

آخرین مدل بود ،وقتی در پذیرایی بر روی مبلی نشستم که سریع درآن فرو رفتم خانمی مهربان با لباس پیشخدمتها و آرایش کامل روبرویم ایستاد و پرسید چی میل دارید ؟

با خجالت گفتم هیچی و او لبخند زنان رفت . دقایقی بعد "الهه "با دو پسر جوان و بسیار زیبا وارد شد و آنها را رضا و رامین دو برادرش معرفی کرد بلند شدم و احوالپرسی کردم ،آنهادقایقی بعد خداحافظی کردند و رفتند من و" الهه" تنها شدیم ، وقتی ازش پرسیدم بابات چکاره است ؟ خنده ای کرد و گفت : دزد است واز دیوارمردم بالا می رود و بعد هردو خندیدیم فهمیدم نمی خواهد بگوید من هم پاپیچش نشدم . شب مرا به خانه رساند و خودش هم رفت . تا چند روز به زندگی آنها فکر می کردم،خوش بحالش چه خانه و زندگی دارد و چقدر در رفاه و نعمت بسر می برد .

کم کم رفت و آمدها ی من به خانه آنها بیشتر شد و هر بار سنگینی نگاه رامین مرا برجای میخکوب می کرد .بعد ا زچند ماه الهه از علاقه رامین به من گفت . او می گفت رامین دوست دخترها ی زیادی دارد اما نمی دانم چرا تو را انتخاب کرده حتما از نجابت و اصالت تو خوشش آمده منهم بی میل به این علاقه نبودم اما نمی دانستم او مرا برای ازدواج می خواهد یا یکی درلیست دوست دخترهایش . وقتی با او صحبت کردم واضح و روشن نگفت اما از علاقه شدیدش گفت و با حرفهای قشنگ و عاشقانه اش مرا مجذوب کرد.

دو سال دوستی ما بطول انجامید ، درطی این مدت چیزهایی دیدم که باور نمی کردم،الهه سیگار می کشید وبعضا با برادرانش مشروب می نوشید واین یک رسم خانوادگی بود و بد نمی دانستند ابتدا برای من سنگین و غیر قابل پذیرش بود اما طی این مدت طولانی منهم درکارها و اخلاق و رفتارشان حل شدم ،وقتی بخود آمدم ،سیگار را د ریک نفس دود می کردم و خیلی راحت حجاب را کنار گذاشته بود م ،خانواده ام مخالف رفتارهایم بودند وهمیشه با آنها درگیر بودم ،پدرالهه و رامین و رضا یک شرکت بزرگ صادرات داشتند و مادرش سالها پیش فوت کرده بود ،آنها بسیار راحت و آزاد بود ند ،بشدت به رامین علاقمند بودم وهر وقت از او می خواستم که برای ازدواج اقدام کند بهانه ای می آورد وآن را به وقت دیگری موکول می کرد. بیشتر وقتم را درخانه آنها می گذراندم ،الهه بدنبال دل مشغولیها و دوستان خودش بود منهم بیشتر با رامین سرگرم بودم هر وقت صحبت ازدواج به میان می آمد دعوایمان می شد و دو سه روز قهرمی کردم و دوباره با دادن هدایای گرانقیمت دلم را بدست می آورد منهم به این وضعیت راضی شده بود م . تا اینکه ناگهان ورق برگشت واتفاقی افتاد که زندگی آنها رامتلاشی کرد . پدر الهه بهمراه دو پسرش بجرم جابجایی و واردات و صادرات مواد مخدر دستگیرشدند . آنها از افغانستان و پاکستان انواع مواد مخدر و آمپولهای روانگردان را وارد می کردند و مقداری راهم به کشورهای حوزه خلیج فارس قاچاق می کردند .

و بغض کرده بهم خبر داد که رامین و رضا و پدرش را دستگیر کرده اند ونیاز دارد که شب را با اوبمانم .

بسرعت سراغش رفتم هر دو ناراحت بودیم و تا صبح یکریز گریه کردیم ، حالا می فهمیدم راز آن ریخت و پاش و زندگی مجلل را .

آن شب از خودم ،الهه و رامین و زندگی اشرافی تو خالی آنها متنفر شدم ،صبح بدون اطلاع الهه از خانه خارج شدم و یکسره به مسجد محله مان رفتم دو رکعت نماز شکر خواندم که قبل از آنکه اتفاق بدی بیافتد خداوند از یک لجنزار نجاتم داد .

واقعا د راین مدت خانواده ام را بسیار آزاردادم با رفتار وکردار زشت و ناپسندم هر چه آنها می گفتن بر عکس آن را اجرا می کردم منهم مانند الهه دریک نفس سیگار می کشیدم و با رامین دمخور بودم ودل را به ثروت وهدایای فراوانش خوش کرده بودم ،بی خبر از آنکه هر عملی بدون مکافات نخواهد بود ویکروز باید تقاص پس بدهی .

> **آن شب از خودم ،الهه و رامین و زندگی اشرافی تو خالی آنها متنفر شدم ،صبح بدون اطلاع الهه از خانه خارج شدم و یکسره به مسجد محله مان رفتم**

امروز بعداز یکسال که از دستگیری پدرو برادران الهه می گذرد ،او آواره و سرگردان شد ه وهر روز را درمنزل یکی از دوستانش می گذراند خانه و تمام دارایی واموال آنها مصادره شده است ،دوست ندارم حتی یکبارهم الهه را ببینم چرا که او با رفتار بدش دو سا ل از بهترین سالهای عمرم را هدر داد و بقولی مرا اغفال کرد .

امروز خدا را شکر می گویم که بموقع مرا دریافت و قبل از آنکه پشیمانی به بار بیاید نجاتم داد .

براساس یک سرگذشت واقعی

حسرت سالهای از دست رفته

روژان هستم ۲۷ سال پیش در یکی از شهرستانهای مرزی درخانواده مذهبی بدنیا آمدم دو برادر و یك خواهرم از من بزرگتر و ازدواج کرده اند و من با پدر و مادرم زندگی می کنم . دیپلمم را گرفته ام و سه سال است که پشت سد کنکور مانده ام و هنوز هم با آن دست و پنجه نرم می کنم و برای شکست دادن این سد بزرگ هر روز به کتابخانه بزرگ شهر می روم و درسم را می خوانم.

دریکی از روزهای گرم اواخر بهار که می خواستم به خانه برگردم جوانی بلند قامت و به نظر متین توجه مرا به خودش جلب کرد هر روز که می گذشت انگار او را بیشتر می دیدم محل کار "ایلیا "بین راه کتابخانه و منزل ما بود به همین علت هر روز او را می دیدم .

امتحان کنکور تمام شد و من تقریبا هر روز به‌بهانه ای از آن راه می گذشتم تا او را ببینم و هنوز حرفی بین ما رد و بدل نشده بود تا اینکه جواب امتحانات رسید من بلاخره قبول شدم آن هم دریکی از شهرستان هایی که نسبتا از شهرمان دور بود .

از یک طرف خوشحال و از طرفی خیلی ناراحت که دارم از "ایلیا "دور می شوم و دیگر نمی توانم او را ببینم فردا باید حرکت می کردم و ایلیا هنوز از رفتن من خبر نداشت از احساس علاقه ایی که نسبت به او داشتم ، نمی توانستم بی خبر بروم . می دانستم که او هم هر روز منتظر است که من از مسیر بگذرم و مرا ببیند.

بعداز ظهر آخر که در شهرم بودم آماده شدم و به طرف محل کار ایلیا حرکت کردم به آنجا که رسیدم از خلوتی آنجا متوجه شدم که باید تنها باشد در رفتن به آنجا تردید داشتم ولی به قول معروف دل را به دریا زدم و رفتم، به اتاقش رسیدم سلام کردم جواب سلامم را شنیدم ولی کسی را ندیدم منتظر ماندم تا بالاخره او را دیدم که از پشت کمد اتاقش بیرون آمد انگار داشت پرونده ها را بررسی می کرد چشمش که به من افتاد از برق چشمهایش فهمیدم که چقدر متعجب و در عین حال خوشحال است و خیلی سریع به او گفتم که دیگر منتظر من نباشد با تعجب پرسید چرا گفتم که باید برای ادامه تحصیل به شهرستان بروم با ناراحتی و در حالی که نمی خواست این لحظه را از دست بدهد گفت این تلفن من است منتظر تلفن شما هستم تا امشب را با هم به رستوران برویم و بیشتر با هم آشنا شویم شماره او را گرفتم و خیلی سریع خداحافظی کردم آن شب انگار سالهاست که همدیگر را می شناختیم در فرصت باقی مانده اندک از طرفی خوشحال بودم که بلاخره توانستم با او حرف بزنم و از اینکه این اولین و آخرین غروبی است که توانسته ام با او از نزدیک هم صحبت شوم خیلی ناراحت. آن شب فهمیدم که ایلیا تقریبا دو سال از من کوچکتر و با یکی از دختران فامیلش نامزد کرده ولی جوان با تجربه و باهوشی به نظر می رسید از هم خداحافظی کردیم و صبح رفتن فرارسید.

ایلیا برای بدرقه من به فرودگاه آمد وآنجاازهمخداحافظی کردیم .درطول راه در همه حال به او فکر می کردم . به مقصد که رسیدم به او تلفن کردم و خبر رسیدنم را دادم .

هر وقت با او تماس می گرفتم او از دلتنگی های خودش می گفت و من از تنهایی خودم . ایلیا نامزد داشت و نامزدش را خیلی دوست داشت و بزودی می خواستند با هم ازدواج کنند با این حال علاقه من هر روز به او بیشتر می شد تا حدی که توان درس خواندن و دور ماندن از او را نداشتم به خودم و خانواده ام و موقعیت خوبی که داشتم فکر نمی کردم همه زندگی من شده بود ایلیا درسم را نیمه کاره رها کردم و به شهرم برگشتم و همان روز اول به دیدن ایلیا رفتم . اولش باور نمی کرد که من برگشتم چون او همیشه مرا به ماندن و ادامه تحصیل تشویق می کرد ولی من دیگر طاقت دوری او را نداشتم وبهانه آوردم و به خانواده ام گفتم که من دیگر حاضر نیستم دور از آنها زندگی کنم بعد از چند ماهی ایلیا ازدواج کرد وبه سراغ زندگیش رفت و فقط ماهی یک بار همدیگر را می دیدیم و شاید هم دو ماه . هنوز دوستش داشتم چند سالی ازاین موضوع گذشته حالا ایلیا صاحب یک فرزند پسر شده از علاقه شدید من به او فقط این مانده که همیشه برای آنها آرزوی خوشبختی کنم و برای من فقط حسرت روزهای از دست رفته .

میلاد با سعادت حضرت زهرا () س)
و حضرت امام خمینی (ره) را به حضرت
ولی عصر (عج) و مردم
استان هرمزگان تبریک
عرض می نماییم

سازمان ملی جوانان

جدول..... (۴۹۸)

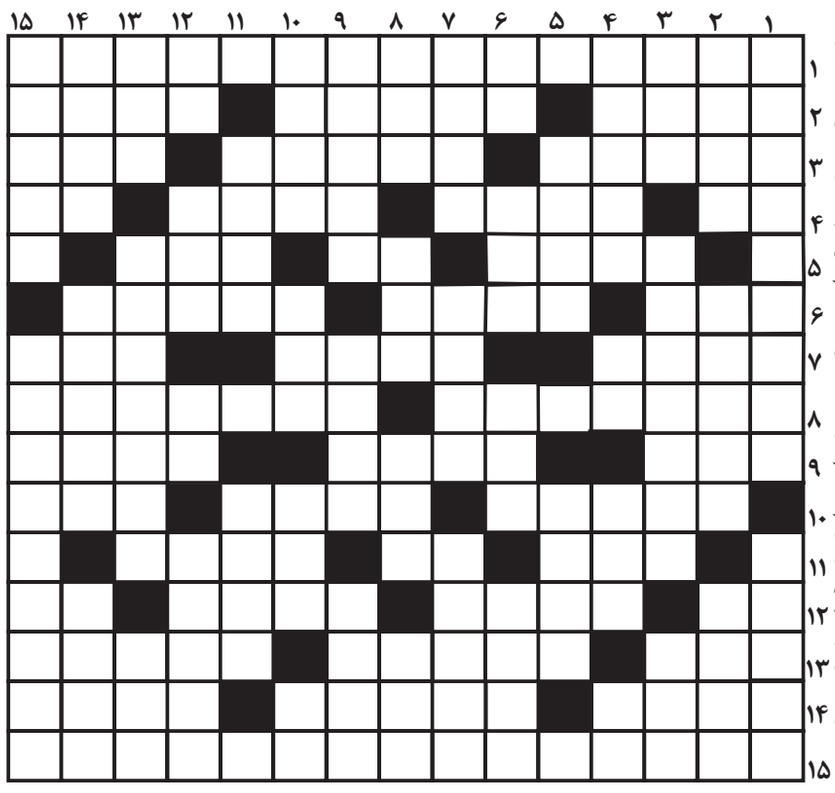

افقی:
۱ - برای گرامیداشت عزیزان حافظ جان و مال مردم ، امروز را بدین نام خوانده اند
۲ -خوبرو و زیبا - شهری در مثلث- توان و انرژی
۳ -بیماریها -زمانها و جمع دور - نبرد و آورد
٤- بزرگترین یک رقمی - آب تبخیر شد ه - کج بریده و مورب-از ضمایر تازی
۵ - زشت و بدرو- آزاده کربلا -باختر
٦ -ظاهر بنا - کشیده شد ه - سیر صحرایی که از آن ترشی سازند
۷ -نام پسر فریدون - از پارچه های لطیف - کیف سفری
۸ - بی تدبیری و بی ارادگی - عضو هیات مذهبی و مبلغ مذهبی
۹- چین و چروک پوست- کنایه از روز قیامت - رنگ خاص شال های کشمیر -
۱۰-افکار پریشان ومالیخو لیایی -از اتوبانهای پر ترافیک تهران -نوعی کشت
۱۱ -قایق و بلم - نیلوفر -خانه و بیت
۱۲ -لحظه -تسمه عقب زین - آراستگی صفات - نیمه دیوانه
۱۳ - لباس و جامه -دسیسه ها -زرتشتی
۱٤ - در پی پاسخ است -از بخش های سه گانه نائین -هزاران
۱۵ -اثر"تنسی ویلیا مز "نویسنده آمریکایی سده بیست

عمودی:
۱ - پسیکو لوژی - عابد و ناسک
۲ -از وسایل هفت گانه آرایش -جناح چپ لشکر- تکبر و بزرگ منشی
۳-تحت و پایین - از وسایل ادا ری -تاب وطاقت
٤-معادل فارسی "فاکس" - کشیدن - حقه باز و کلک - برگزیده
۵ - ستبر وتناور -هستی و ضد عدم -
٦ - شهرفراری -مادر فلزات -یکی ازنسکهای اوستا -پایه و اصل
۷ -هوس بانوی باردار - بزرگ تن و فربه - یارو
۸ -خاطر و ذهن -غاز و حی -شهر آرزو -ضایع و بی سود
۹ -نورها - سرپیچی و گردنکشی - حرکت زیر
۱۰ - روزعرب -خود بینی وعجب - سنت و آئین - شهر توت
۱۱-سخت ضعیف و حقیر - تشنه فریب بیابان
۱۲ -پنداشت و گمان - موآرا-پهلوان -به دل افکندن
۱۳ - جوش زیر پوستی - از آن به نابینایی تعبیر کرده اند -شکمباره و پرخور
۱٤-از سبزیهای معطر - قسمتی ازیراق اسب - نام سابق مشکین شهر
۱۵ - روزانه -نیک نفس

آگهی حصروراثت

آقای "محمد رضا واحدی "دارای شناسنامه شماره ٦۱۱ به شرح دادخواست به کلاسه ۳۳۵/۳/۸٦ / ح از این داد گاه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده که شادروان "عباس واحدی" بشناسنامه ۹ در تاریخ ۱۳۸٤/۳/۲٤ در اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به:
۱ - کلثوم واحدی سرریگانی فرزنداسماعیل به شناسنامه شماره ۵۳٦ صادره از حوزه ۲ میناب همسر دائمی متوفی
۲ - محمدرضا واحدی به ش ش ٦۱۱ صادره از حوزه ۲ شهری بندرعباس
۳ - حمید رضا واحدی به ش ش ۱٦٦٦ صادره از حوزه یک بندرعباس
٤ - علیرضاواحدی به ش ش ۵-۰۷۳۵٤۸-۳۳۸ صادره از بندرعباس همگی پسران متوفی
۵ - فاطمه واحدی به ش ش ۳۳۲۵ صادره از حوزه ۲ شهری بندرعباس
٦ -نجمه واحدی به ش ش ۹۲۳ صادره از حوزه ۲ شهری بندرعباس
۷ - حکیمه واحدی به ش ش ۱٦۰۱۵ صادره از حوزه یک شهری بندرعباس
۸ -طوبی واحدی به ش ش ۲۳۱٦٤ صادره از حوزه یک بندرعباس
۹ -اسماء واحدی به ش ش ۳-۰۰۸۷۳٤-۳۳۸ صادره از حوزه دو شهری بندرعباس
۱۰ -زهرا واحدی به ش ش ٤-۰۲۲٦۰۸-۳۳۸ صادره از بندرعباس همگی دختران متوفی ولا غیر.
اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را یکمرتبه آگهی می نماید تا هر کسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف یک ماه به دادگاه تقدیم دارد والا گواهی صادرخواهد شد .

رئیس شعبه سوم دادگاه حقوقی بندرعباس
"علیزاده"